

# ماجرای فلوریان

(The Adventures of Florian)

نویسنده :

هنری بستون

(Henry Beston)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

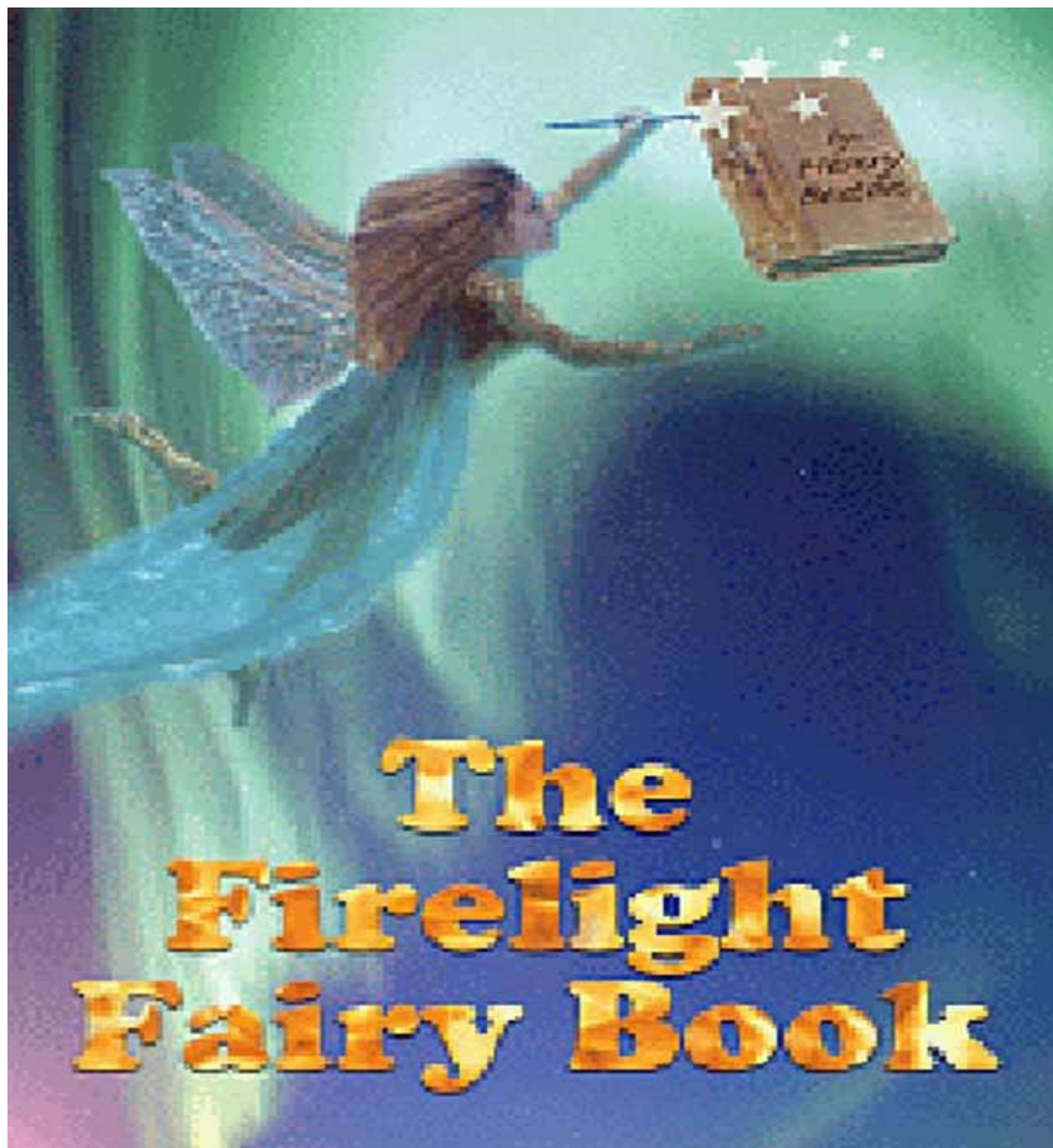
۱۳۹۹

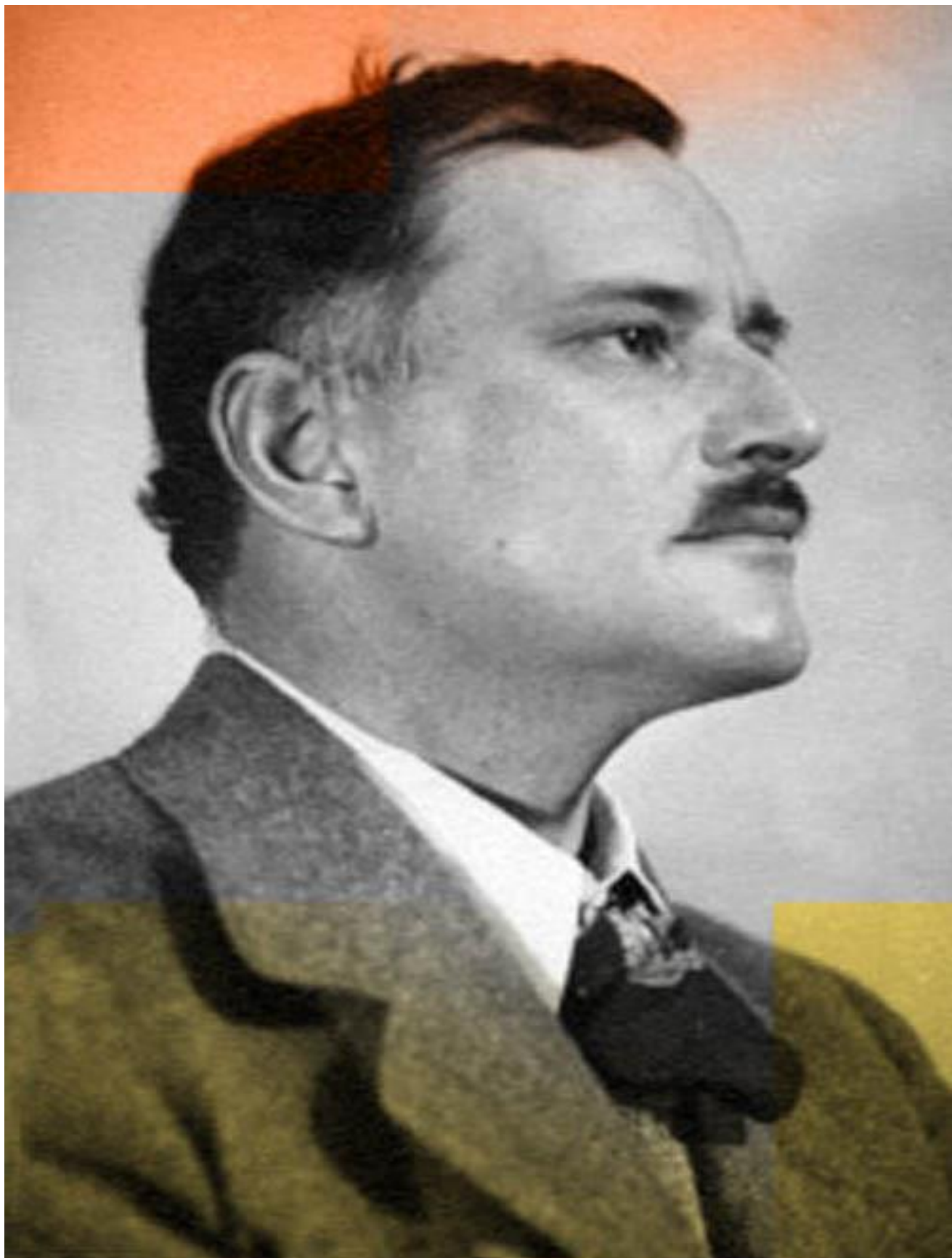
## «فهرست مطالب»

| ردیف | عناوین داستان ها                    | صفحه |
|------|-------------------------------------|------|
| ۱    | "ماجراهای فلوریان" اثر "هنری بستون" | ۳    |
| ۲    |                                     |      |
| ۳    |                                     |      |
| ۴    |                                     |      |
| ۵    |                                     |      |
| ۶    |                                     |      |
| ۷    |                                     |      |
| ۸    |                                     |      |
| ۹    |                                     |      |
| ۱۰   |                                     | ۷۸   |

داستان : ماجراهای فلوریان (The Adventures of Florian)

نویسنده : هنری بستون (Henry Beston)







در دوران های پیش از این مردی که همسرش را از دست داده بود، همراه با تنها فرزندش که دختری به نام "ایزابلا" بود، در یک خانه قدیمی و نیمه مخروبه واقع در ساحل یک دریای بزرگ و خروشان زندگی می کردند.



پدر و دختر با وجودی که از خانواده های قدیمی و اصیل کشور به شمار می رفتند ولیکن در اثر اتفاقات ناخواسته ای آنقدر فقیر و بی چیز شده بودند که مجبور می گردیدند، تا اندک اموال و املاک موروثی خویش را یکی پس از دیگری برای تهیهٔ مایحتاج روزمرهٔ زندگی محقرانهٔ خودشان به فروش برسانند.

مرد نجیب زاده می دانست که مرگ او موجب خواهد شد که دخترش "ایزابلا" در این دنیای وانفسا کاملاً تک و تنها بماند لذا سعی داشت که دخترش را همانند پسرها تربیت نماید، تا پس از مرگ وی بتواند بر توانائی های خودشان متکی گردد و نیاز چندانی به کمک و مساعدت دیگران نداشته باشد.

دخترک با این تدبیر آنچنان تربیت گردید که قادر بود، تا :  
همچون زنان سلحشور آمازون بر اسب سوار گردد و به هر سو بتازد.  
و همانند یک پری دریائی در آب ها شنا نماید.

او همچنین از توانائی شکست دادن پدرش در مقبول ترین ورزش وی شمشیربازی برخوردار بود.

دخترک قیافهٔ زیبا و لطیف خود را از مادرش به ارث برده بود اما این موضوع هرگز نتوانست، کمترین مانعی در مسیر زندگی و اهداف وی ایجاد نماید.



یکبار در غروب یک روز در اواخر ماه اکتبر زمانی پیش آمد که باد شدیدی از جانب دریا وزیدن گرفت. باد آنچنان قوی و پُر قدرت بود که خانه قدیمی را به شدت می لرزاند و در نتیجه بخش هائی از دیوار خانه بر سر پدر "ایزابلا" فرو ریخت و او را گشت.



بدین ترتیب "ایزابلا" کاملاً تنها ماند. او اینک بجز یک خانه نیمه مخروبه، چند سکه کم ارزش نقره و تنها یک سکه رایج طلا موسوم به "فلورین" هیچ چیز دیگری نداشت.



تمامی پول هایی که اندوخته دخترک را تشکیل می دادند، فقط می توانستند، مخارج غذایی او را برای چند هفته تأمین نمایند اما "ایزابلا" پس از خاتمه تمامی اندوخته اش چکار می توانست انجام بدهد؟

پدرش یکبار از او خواسته بود که هرگاه به شدت دچار مشکلی گردید، به نزد پادشاه برود و از او تقاضای حمایت و پشتیبانی نماید اما تا قصر پادشاه صدها کیلومتر فاصله بود و دخترک از طی این مسیر طولانی و خواهش کردن از دیگران تمایلی نداشت.

سرانجام دختر شجاع و غیرتمند به این فکر افتاد که خانه مخروبه اش را ترک گوید و راه زندگی خویش را در این دنیای گسترده به تنهایی در پیش گیرد لذا درحالیکه تمامی دارائی خودش را در جیب نهاده بود و پیاده به شهر کوچکی که در همان نزدیکی ها واقع بود، رفت.



دخترک در اولین قدم به خریداری یک دست لباس مخصوص خدمتکاران اشخاص ثروتمند و نجبا اقدام نمود، تا شاید بتواند به شخص مستخدمی مشغول گردد. او آنگاه موهای سیاه و بلند سرش را برید و آن ها را همچون موهای پسران کوتاه کرد سپس لباس های پسرانه ای را که خریداری کرده بود، بر تن نمود.



دخترک بعد از آن به بازار شهر رفت، تا شاید شغلی به عنوان خدمتکار در یکی از خانواده های ثروتمند و متمول شهر برای خودش دست و پا نماید.

در آن زمان ها رسم بر این بود که هرگاه شخص یا خانواده ای نیاز به خدمتکار زن یا مرد داشت، به کنار فواره ای که در مرکز بازارچه قرار داشت، می رفت و با افراد مورد نظرش ملاقات و به توافق می رسید.

برای این منظور افراد صاحب کار در یک طرف فواره و افراد جویای کار در سمت دیگر فواره قرار می گرفتند و نظرات خودشان را با همدیگر در میان می گذاشتند.

هنگامی که "ایزابلا" به داخل بازارچه آمد، هیچکس را در سمت اربابان فواره کاریابی نیافت اما در سمت کارجویان تعداد زیادی از افراد پُر سر و صدا و گستاخ از بچه ها تا افراد بالغ مشاهده می شدند.

"ایزابلا" که نام "فلوریان" را بر خود نهاده بود، جسورانه و با گام های بلند به جلو رفت و خود را در گروه کارجویان قرار داد.

قلب دخترک اینک به شدت می طپید و نوید یک ماجرای بزرگ را می داد.

ناگهان یک شوالیه سیاه سوار بر یک اسب سیاه رنگ درحالیکه افسار اسب دیگری را در دست داشت، تلق و تلوق کنان از روی سنگفرش میدان گذشت و به کنار فواره کاریابی آمد و با صدای بلندی اعلام کرد که به یک نفر پسر بچه به عنوان خدمتکار خانه اش نیازمند است.

پس از اعلام نیاز و احضار مرد اسب سوار، هیچکدام از پسر بچه ها کمترین توجهی به وی نکردند و به نزدش نرفتند.



"فلوریان" که بسیار کنجکاو شده بود، برای اینکه دلیل این بی توجهی و اهانت را بداند، از پسر بچه ای که در کنارش حضور داشت، علت را پرسید.

پسر بچه در جواب "فلوریان" گفت که این شوالیه کسی بجز جادوگر منطقه "صخره سیاه" نیست لذا هیچ پسر بچه و یا شخص بالغی حاضر به خدمت کردن برای وی نمی باشند زیرا قصر او در تسخیر و جولانگاه آجنه، آشباح، ارواح خبیثه و شیاطین می باشد.

"فلوریان" که ذاتاً به هیچوجه آدمی ترسو و بُزْدَل نبود، با خود گفت که قبول این کار بسیار بهتر از گدائی و فقرات در کوچه ها و خیابان های شهر است بنابراین در میان بُهت و حیرت سایر پسر بچه ها به سمت مرد جادوگر قدم برداشت و به کنار شوالیه که با غضب و بی صبرانه در آنجا ایستاده بود، رفت و محترمانه به وی گفت که حاضر است، در خدمت او قرار بگیرد.

شوالیه با سر اشاره ای کرد و منتظر ماند، تا "فلوریان" بر اسبی که به عنوان یدک به همراه آورده بود، سوار گردد سپس به اتفاق در میان جیغ زدن ها و سوت کشیدن های پسر بچه ها به تاخت از آنجا دور شدند.



آن دو سراسر طول روز را اسب تاختند و زمانی که بعد از ظهر همان روز در حال اتمام بود، "فلوریان" خودش را در کنار یک زمین بایر و لم یزرع یافت. آنجا در زیر طاق آسمان و از انتهای افق تا افق دیگر هیچگونه درخت، خانه و یا حتی آلونکی به چشم نمی خورد. هیچ چیز بجز یک زمین بسیار وسیع، هموار و بی حاصل که در هر طرف تا انتهای جهان گسترده شده بود، دیده نمی شد.



خورشید اندک اندک در انتهای افق غرب ناپدید می گردید و انگار که در دل زمین فرو می رود.



هوا لحظه به لحظه به سردی می گرائید و قطرات کوچک شبنم بر سطح زمین شکل می گرفتند.



تاریک روشن غروب کم کم فرا می رسید و شرایط گرگ و میش اسرارآمیزی بر همه جا  
حاکم می گردید.



ناگهان از یک برآمدگی کوچکی که در سطح زمین بایر قرار داشت، "فلوریان" توانست یک سکونتگاه اسرار آمیز را ببیند ولیکن یک زمین ماندابی وسیع در مابین آنها واقع شده بود. زمین ماندابی از دامنه تپه شروع شده بود و تا کیلومترها ادامه می یافت، بگونه ای که انتهای آن بکلی در تاریکی و مه گم می شد.



باد پائیزی بقایای خشک خار و خاشاک را در هم می پیچید و آنها را در گوشه ای بر روی هم تلمبار می کرد.  
وضعیت گرگ و میش همچنان تا اوج آسمان ادامه داشت و با کورسوی ستارگان به هم می آمیخت.



مرداب وسیع اندکی از انوار کمرنگ ستارگان را بازتاب می داد ولیکن نور بازتابش در چمبره بخارات آبی رنگ سطح مرداب گیر می افتاد و جزایر داخل مرداب را در تاریکی اسرار آمیزش غرق می کرد.

نالای دردناک که از اجنه و شیاطین حاکم بر دشت بایر بلند می شد، در میان صداهای غوک ها و غبارات مرداب گم می شد.

خون در رگ های "فلوریان" یخ بسته بود و آنچنان به نظر می رسید که دخترک قصد دارد، تا فریاد برآورد.

هزاران هزار روشنائی کاذب بر فراز سطح مرداب در حال رقص و حرکت بودند.

در وسط چنین مرداب وحشتناکی یک صخره سیاه رنگ بسیار عجیب سر بر آورده بود.

بر فراز صخره سیاه رنگ، برج و باروهای یک قصر بزرگ در مقابل قرص سیمگون ماه خودنمائی می کردند و نورهایی که نه سبز و نه آبی بودند، از میان پنجره های فرو رفته قصر به بیرون می تراویدند.



جادوگر که اسب خود را در کنار مرداب می راند، مرتباً فریاد می زد:  
ای فانوس های مرداب، لطفاً روشنائی خودتان را در مسیرم قرار بدهید.  
هنوز آخرین کلمه از دهان جادوگر خارج نشده بود که پریان نورافشان از همه جوانب  
مرداب رقص کنان در جلوی وی ظاهر می شدند و به نورافشانی مسیر حرکت وی می  
پرداختند.



بزودی جاده ای که مرداب را به قصر بزرگ منتهی می کرد، آشکار گردید ولیکن به نظر می رسید که آن جاده ای سحرآمیز باشد که پس از عبور دو سوارکار بلافاصله در پشت سر آنها در درون دود و مه حاصل از هوای زمستانی سطح مرداب ناپدید می گردد.



بر هر یک از دروازه های قصر شبخ های آتشین به کمک جادو به روشنائی محیط می پرداختند.

شعله های نور به سرعت در هوا بالا می رفتند و همچون پرندگانی که در حال گریختن می باشند، در هر مسیر به پرواز در می آمدند.

درب های قصر خود به خود باز می شدند و مخلوقاتی از جنس اجنه و ارواح از آنها عبور و مرور می کردند.

گوی های منور چرخان در تمامی فضای قصر و حیاط آن با صدای هیس هیس به نورافشانی مشغول بودند.



به محض اینکه آن دو وارد قصر شدند، جادوگر صورت خودش را به سمت "فلوریان" چرخاند و چشمان آتشین خود را به وی دوخت و با صدائی خشک و محکم گفت:

آهای پسر، در اینجا هیچ چیز دیدنی و یا شنیدنی که موجب ترس و هراس شما بشود، وجود ندارد. مطمئن باشید که هیچ قدرت و یا موجود خارق العاده ای قادر به صدمه زدن به شما در اینجا نیست. در تمامی دنیا فقط یک چیز اهریمنی وجود دارد که از قدرتی بیش از قدرت من برخوردار می باشد و آن ترس است. بنابراین شجاع باشید و درب های قلب خودتان را به روی ترس ببندید. به من اطمینان کنید و نسبت به من وفادار باشید. من مطمئن هستم که هیچگاه از آمدن به اینجا پشیمان نخواهید شد.

بدین ترتیب "فلوریان" که در باطن آدم شجاع و نترسی بود، از اینکه اجازه داده بود، تا دیو ترس و بدبینی برای مدّتی هر چند کوتاه به دروازه های قلبش ضربه وارد سازد، نزد خودش بسیار شرمنده و خجل گردید و تصمیم گرفت که دیگر هیچگاه اجازه ندهد که شجاعت و دلیری وی به آسانی تحت الشعاع شرایط محیط قرار گیرد زیرا قرار هم نبود که در آنجا هیچ موضوع مهمّی برایش رخ بدهد. در حقیقت همین تصمیم مهم باعث شد که "فلوریان" مدّتی را بدون هیچ دغدغه ای به خدمت کردن برای مرد جادوگر بپردازد.

"فلوریان" مطمئناً در ابتدای کار می بایست با ترس حضور اجنه در آنجا به نبرد برخیزد اما هر چه زمان می گذشت، هیچ جنّ و یا روحی باعث آزار وی نشدند لذا کم کم به حضور در آنجا عادت کرد و پس از مدّتی چنان شد که او به هیچ چیز به اندازه کلاغ هائی که معمولاً صبحگاهان قارقارکنان از فراز مرداب می گذشتند، توجهی نمی کرد.

پسرک خدمتکار آنقدر در کارهایش کوشا، وفادار و با شهامت نشان داد که جادوگر در پایان همان سال از وی تقاضا کرد که یک سال دیگر نیز در نزدش باقی بماند.

جادوگر همچنین به پسرک نوید داد که در صورت ادامه خدمتش در آنجا به مال و منال کافی خواهد رسید.

زمانی که دومین سال حضور "فلوریان" در قصر جادوگر خاتمه یافت، بواسطه اینکه بسیار دوست داشت که به سیر و سیاحت در جهان ادامه بدهد لذا به جادوگر گفت که قصد دارد از آنجا برود.

جادوگر که پسر بچه را از نظر تلاش، وفاداری و شهامت بسیار می ستود و مورد احترام قرار می داد، گفت:

بسیار خوب، شما می توانید به خواسته و آرزوی خودتان عمل نمائید. به هر حال شما جوانی شجاع و با دل و جرأت هستید و من برای این ویژگی ها ارزش بسیاری قائلم. من در آنجا کیسه ای مملو از سکه های طلا را به عنوان مزد دو سال اخیرتان کنار گذاشته ام.

در اینجا نیز سه هدیه گرانبهاء برای قدردانی از خدمات صادقانه ات قرار داده ام. او سپس یک جعبه کوچک مسی را باز کرد و از درون آن یک پرنده کوچک طلائی با بال های گشوده را که از زنجیری ظریف آویزان گشته بود، برداشت و به همراه یک کلید طلائی و یک گوی قرمز رنگ که با روبانی سفید رنگ مزین شده بود، به پسرک داد.

جادوگر در ادامه حرف هایش گفت:

این پرنده کوچک می تواند از جان شما در مقابل سخت ترین افسون های جادوگران به شرطی که قدرت کمتری از من داشته باشند، محافظت نماید. این پرنده هرگاه شما را در مخاطره ببیند، سریعاً شروع به خواندن آواز می نماید.

این کلید طلائی نیز می تواند قفل هر دربی را در دنیا برایتان بگشاید.

همچنین هرگاه فکر می کنید که مسیرتان را گم کرده اید و یا به درستی نمی شناسید، بهتر است فوراً این گوی قرمز رنگ را بر روی زمین قرار دهید آنگاه او بر روی زمین می غلطد و مسیر خانه یا محل مورد نظرتان را به شما نشان می دهد.

بعلاوه هرگاه به مخاطره افتادید بطوریکه خطر مرگ برایتان پیش آمد، بهتر است که فوراً مرا صدا بزنید آنگاه من بلافاصله در کنارتان حضور می یابم و شما را از مهلکه نجات خواهم داد.

"فلوریان" از جادوگر تشکر کرد و هدیه هایش را برداشت و بار دیگر به دنیای گسترده و پُر آشوب قدم گذاشت.

"فلوریان" به خاطر نجابت و مهربانی ذاتی خویش در اندک مدتی تمامی سکه های طلائی را که به عنوان مزد دو سال خدمتش از جادوگر دریافت کرده بود، به افراد بدبخت و بیچاره بخشید سپس بی هدف به جستجوی یک موقعیت کاری دیگر به راه افتاد.

"فلوریان" پس از اینکه مدّتی را به دنبال کار گشت و مسافت زیادی را برای این منظور طی نمود، سرانجام به خدمت پادشاه و ملکه قصر "برج های دوازده گانه" در آمد. آوازه مهربانی و سخاوتمندی این زوج سلطنتی در سراسر سرزمین پریان پیچیده بود. آنها در حقیقت بر کشوری بسیار ثروتمند حکومت می کردند و در قصری بسیار با شکوه و مجلل زندگی می نمودند.

آن دو فقط یک پسر به نام شاهزاده "فلوریزل" داشتند که شجاع تر و غیورتر از او در میان همه شاهزادگان آن دوران وجود نداشت.

شاهزاده "فلوریزل" اغلب بر اژدها سوار می شد و به "غار آبی" که در خارج از سرزمین پادشاهی پدرش واقع شده بود، رفت و آمد می کرد.

او سه کارزار پیاپی با غول ها را یکی پس از دیگری با موفقیت به انجام رسانده بود. او همچنین توانسته بود، "قصر الماس" را از سیطره طلسمی که سال ها بر آن حاکم شده بود، برهاند.

زمانی که "فلوریان" به خدمت پادشاه و ملکه در آمد، مقارن زمانی بود که والدین شاهزاده به او اجازه داده بودند که به ملاقات عمویش امپراطور سرزمین "دشت ها و هامون ها" برود.

"فلوریان" نیز دستور یافت، تا به گروه تشریفات و همراهان شاهزاده که شامل مردان، زنان، شوالیه ها و سربازان مسئول آماده سازی مسافرت و مناسبت هایش بودند، بپیوندند. بر طبق شایعاتی که در گروه تشریفات شنیده می شد، پادشاه و ملکه به این امید شاهزاده "فلوریزل" را به دیار عمویش می فرستادند که شاید دل در گرو دختر عمویش که پرنسسی بسیار زیبا به نام "رُزاموند" بود، ببندد.

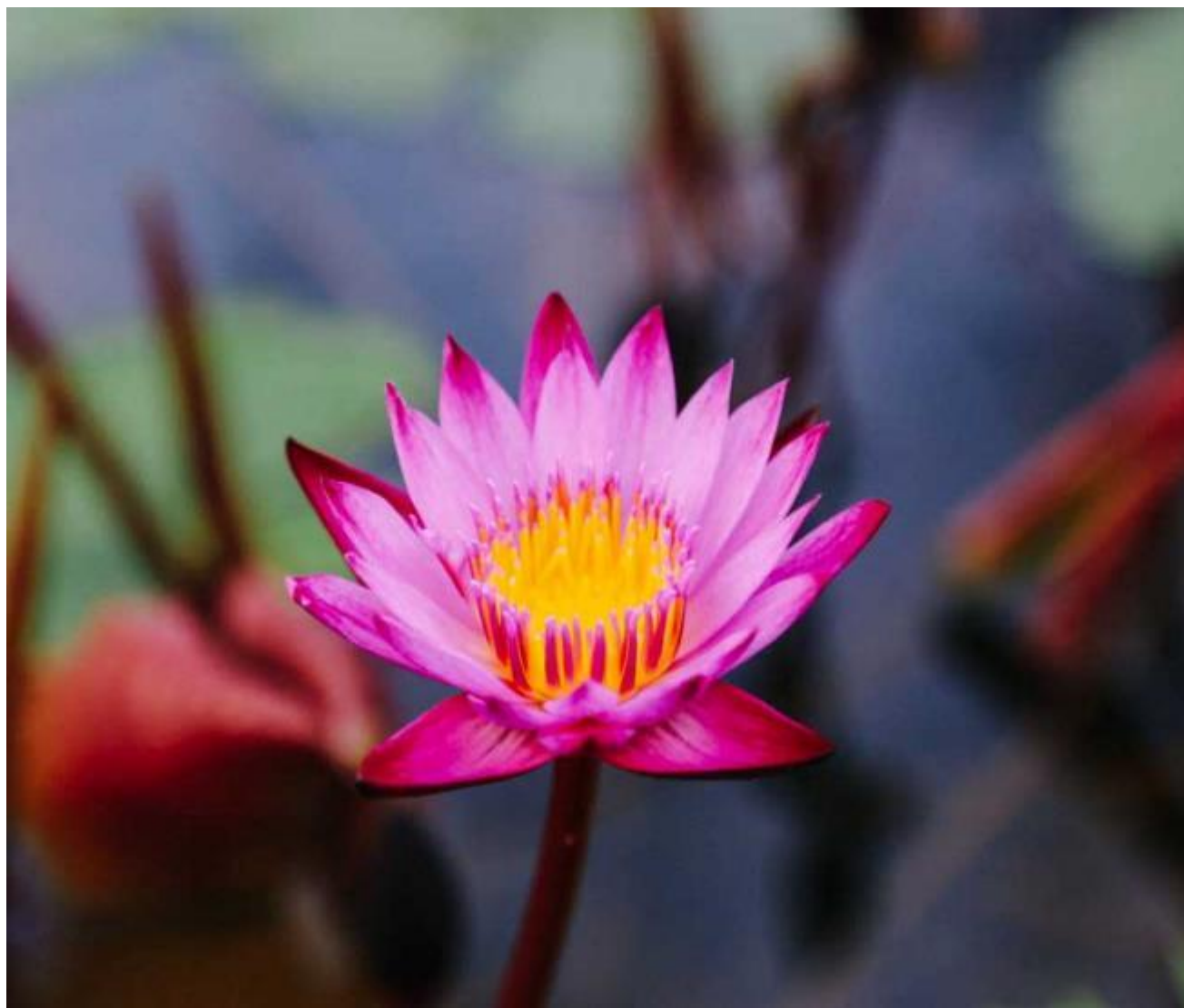


این زمان به هر تقدیر بعد از اینکه گروه تشریفات چند روزی را در جاده ها به طی طریق سپری کردند آنگاه زمانی فرارسید که شاهزاده "فلوریزل" بنابر موقعیتی توانست به اطلاعاتی از افراد گروه همراهانش توسط فرمانده سربازان آگاهی یابد. او بدین ترتیب متوجه گردید که جوانکی شجاع، قابل اعتماد و فروتن به نام "فلوریان" در آن گروه حضور دارد لذا فوراً او را به خدمت گرفت و مقام او را از خدمتکاری به رتبه همراهی و همدم شخصی خویش ارتقاء داد.

اما افسوس که این ارتقاء نیز تغییری در وضعیت "فلوریان" نداد و او همچنان در لباس پسران خدمتکار به انجام وظایف پیشخدمتی باقی ماند درحالیکه در باطن دخترکی به نام "ایزابلا" بود که ناچاراً از خانه و کاشانه اش به امید یک زندگی بهتر فراری شده بود. به هر حال دخترک پس از آن همواره با قلب و باطن خویش به مبارزه بر می خواست و تنها می توانست بطور پنهانی عشق عمیقی را که کم کم نسبت به شاهزاده "فلوریزل" در قلب خود احساس می کرد، بطور مخفیانه در درونش نگهدارد.

این زمان "فلوریان" همچنان هیچ حرف یا نشانه ای که راز او را برملا سازد، بر کسی بروز نمی داد لذا شاهزاده "فلوریزل" نیز او را فقط به عنوان یک جوانک خدمتکار محسوب می کرد و در صحبت کردن با وی جانب احترام و احتیاط را مراعات می نمود.

یک روز صبح، گروه تشریفات که سوار بر اسبان به طی طریق می پرداختند، بطور اتفاقی از میان یک منطقه افسون شده می گذشتند و "فلوریان" فقط با فاصله کمی پشت سر شاهزاده حرکت می نمود. این زمان ناگهان شاهزاده نگاهش به یک گل قرمز رنگ بسیار عجیب افتاد که شباهت زیادی به گل زنبق داشت و در کنار جاده به غنچه و گل نشسته بود.



در همان لحظه، پرندۀ طلائی رنگ کوچک همراه "فلوریان" که تا آن زمان لب فرو بسته بود، انگار فوراً زنده شد و به وضوح شروع به آواز خواندن نمود. شاهزاده به ناگاه گفت:

آن عجب گل زیبا و دلفریبی است. من بسیار مایلم که آن را داشته باشم. شاهزاده سپس از اسب پیاده شد و قصد داشت، تا گل زیبا را بچیند. در این زمان "فلوریان" مهمیز بر اسبش نهاد و آن را به طرف شاهزاده راند و گل جادویی را قبل از وی از روی زمین چید و بلافاصله به داخل خندقی که در آنجا وجود داشت، پرتاب نمود.

تمامی زنان و مردانی که در گروه تشریفات شاهزاده را همراهی می کردند، یک صدا گفتند: آه، او عجب جوانک نافرمان و بی ادبی است.

گروه تشریفات سوار بر اسبان خویش همچنان چندین کیلومتر دیگر نیز به پیش رفتند که ناگهان چشمان شاهزاده به یک خنجر جواهر نشان بسیار گرانبهاء افتاد که در وسط جاده بر روی زمین قرار داشت.

در همین زمان پرندۀ طلائی کوچک مجدداً شروع به آواز خواندن برای هشدار دادن به "فلوریان" کرد.

شاهزاده با شور و شغف زائدالوصفی فریاد بر آورد:  
آن عجب خنجر زیبا و بی نظیری است. من بسیار مایلم که آن را برای خودم داشته باشم.  
شاهزاده پس از گفتن این سخنان بلافاصله از اسبش پیاده شد و قصد داشت که خنجر  
جواهر نشان را از روی زمین بردارد ولیکن در همین زمان "فلوریان" مهمیز بر اسب نهاد و  
توانست خودش را زودتر از شاهزاده به خنجر برساند و آن را از روی زمین بردارد و به  
داخل گودالی که در همان نزدیکی قرار داشت، بیندازد.  
همه مردان و زنانی که جزو همراهان شاهزاده بودند، یک صدا گفتند:  
آه، او عجب جوانک نافرمان و بی ادبی است.



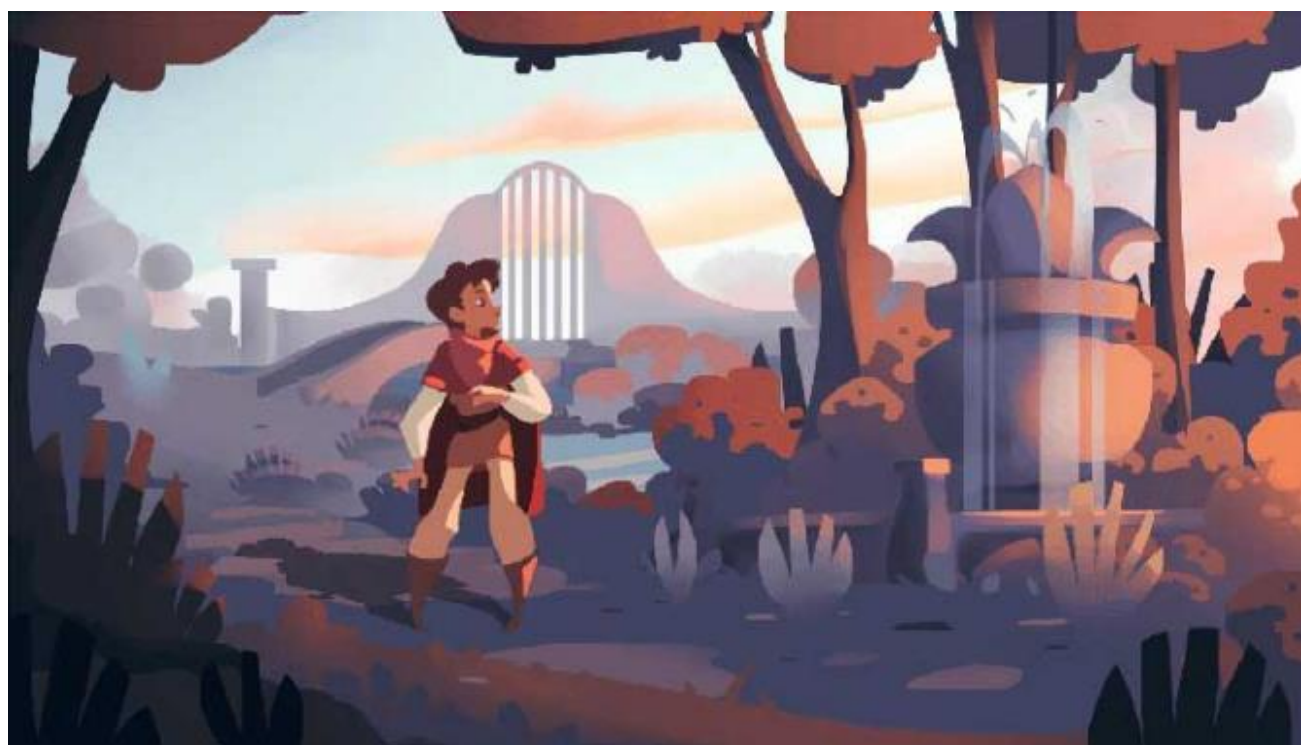
گروه اسب سواران همراه شاهزاده چند کیلومتر دیگر نیز به راهشان ادامه دادند و در آنجا شاهزاده به ناگهان باغی مصفا و بسیار دل انگیز را در کنار جاده مشاهده نمود.



انواع مختلف پرندگان در رنگ های متنوع و زیبا به آوازخوانی و جست و خیز در لابلای درختان باغ مشغول بودند.

فواره های متعددی در گوشه و کنار باغ زیبا به افشاندن آب در هوا ادامه می دادند و قطرات آب پرتاب شده در معرض نور خورشید می درخشیدند.

موسیقی دلنوازی از سراسر باغ زیبا به گوش می رسید و باعث صفای روح و روان انسان می شد.



در همین لحظه بار دیگر پرندهٔ کوچک طلائی شروع به خواندن آوازی بلندتر و طولانی تر از دفعات قبل نمود.

شاهزاده با ذوق و شوق بسیار زیادی فریاد زد:

آن عجب باغ زیبا و دلنوازی است. بیائید تا برای لحظاتی به داخل باغ برویم و اندکی در زیر درختان سایه دار آن بیاسائیم.



این زمان "فلوریان" با عجله اسبش را به کنار اسب شاهزاده رساند و به وی التماس نمود که مبادا به باغ وارد گردد. او گفت که این باغ افسون شده و ممکن است، خطراتی که در آنجا کمین کرده اند، باعث مخاطره جان شاهزاده گردند.

در این موقع تمامی زنان و مردانی که از شدت حسادت می خواستند، به این مسئله اعتراف نمایند که یک جوانک بی تجربه بهتر از آنها به خطرات آگاهی دارد، با صدای بلند و هماهنگ بنای خندیدن و تمسخر "فلوریان" گذاشتند بطوریکه شاهزاده "فلوریزل" نیز لبخندی بر لبانش ظاهر گردید و با متانت گفت:

"فلوریان" جوان، اینگونه ترسیدن ها تماماً وهم و خیال هستند.

شاهزاده "فلوریزل" پس از گفتن این کلمات و بدون توجه به هشدارهای "فلوریان" به سمت ورودی باغ رفت و از آنجا به داخل باغ رفت.

برای دقایقی هیچ اتفاقی رخ نداد.

دیگر همراهان شاهزاده نیز درحالیکه "فلوریان" را مسخره می کردند، نسبت به ورود به باغ اقدام نمودند.

به محض اینکه تمامی همراهان شاهزاده به باغ اندر شدند، صدائی بلند همچون رعد برخاست و همه همراهان بجز شاهزاده و "فلوریان" که توسط افسون جادوگر محافظت می شد، به ناگهان تبدیل به مجسمه های سنگی شدند.

وقتی انعکاس صدای رعد متوقف شد، ناگهان دو غول بزرگ با سرهائی همچون گوریل و شیر ژیان به سمت شاهزاده و "فلوریان" جوان هجوم آوردند. آنها بزودی توانستند شاهزاده را دستگیر نمایند و او را با شتاب از آنجا دور سازند.





اینک "فلوریان" به تنهائی در داخل باغ باقیمانده بود.



شب بزودی فرا می رسید.

در واقع مالک این باغ اسرار آمیز را ساحره ای پیر تشکیل می داد.

ساحره پیر دختری بی نهایت زشت داشت آنچنانکه حتی قدرت جادوگری مادرش نیز نتوانسته بود، اندکی به زیبائی وی بیفزاید.



دختر ساحرهٔ پیر با وجود آن همه زشتی به خودش بسیار افتخار می کرد و خود را به حد  
کمال زیبا و دلربا می پنداشت، بگونه ای که اغلب مُصرّانه از مادرش می خواست که  
شاهزادگانی را که او مناسب و شایسته همدمی خویش می دانست، به قصرشان دعوت  
نماید.



ساحره پیر نیز مرتباً مجالس مهمانی و رقص متعدّدی را بدین منظور برپا می کرد و برای این کار از تمامی پادشاهان جوان و شاهزاده های شایسته ای که در اطراف و اکناف سراغ داشت، دعوت به عمل می آورد.

مدتی بدین منوال گذشت، تا اینکه دختر ساحره پیر متوجّه پیدا شدن یک دُمَل ناجور و نفرت انگیز بر روی صورت زشت خودش شد بطوری که پس از آن تمامی مردان جوان از پذیرفتن دعوت ساحره برای شرکت در مهمانی هایش طّفره می رفتند و به بهانه های مختلف عذرخواهی می نمودند و همواره سعی می کردند که تا حد امکان از دختر ساحره فاصله بگیرند.



ساحرهٔ پیر که مدام بواسطهٔ عدم توانائی در تنبیه مدعوین متمرّدی چون شاهزاده "زاکابونداگا" که دعوت رقص با دخترش را نپذیرفته بود و اینک به همین دلیل مدام توسط دخترش سرزنش می شد، سرانجام نتوانست بیش از این شماتت های دخترش را تحمل نماید و تصمیم گرفت که نخستین شاهزاده ای که وارد باغ سحر آمیز وی بشود، دستگیر نماید و او را مجبور سازد، تا خواهی نخواهی دختر زشتش را به همسری خویش برگزیند.



در همین اثنی و احوال بود که شاهزاده "فلوریزل" توجهی به هشدارهای "فلوریان" ننمود و قدم به داخل باغ سحرآمیز ساحره پیر گذاشت و در نتیجه در چنگ غول های ساحره پیر گرفتار آمد.



ساحره پیر انتظار داشت که با ترساندن شاهزاده "فلوریزل" بتواند او را به پذیرش ازدواج اجباری با دخترش راضی سازد لذا بفوریت "فلوریزل" را در سیاهچالی عمیق زندانی نمود. دختر زشت ساحره پیر با شنیدن خبر دستگیری و زندانی شده یکی از شاهزادگان به سمت سیاهچال رفت و بلافاصله نگاهی دزدانه از میان سوراخ کلید زندان به جوان محبوس انداخت و در اولین نگاه به او دل باخت و عاشق و شیدای او گردید.

ساحره در این فکر بود که پس از آن چه پیش خواهد آمد که خدمتکاران "کله شیر" و "کله گوریل" خبر آوردند که یکی از همراهان شاهزاده در برابر افسون ساحره مقاومت می نماید و تبدیل به سنگ می شود لذا همچنان در داخل باغ سحرآمیز ویلان و سرگردان مانده است.

ساحره با شنیدن این خبر به شدت متحیر گشت لذا ردای نامرئی کننده اش را بر دوش انداخت و راهی باغ سحرآمیز شد، تا از چند و چون ماجرا مطلع گردد.



ساحره بزودی "فلوریان" را سرگشته و پریشان در زیر درختی یافت.

ساحره به محض نزدیک شدن به جوانک متوجه شد که یک پرنده جادویی طلایی رنگ کوچک از جان وی در مقابل افسون های ساحره پیر حفاظت می نماید لذا از بکار بردن افسون های بیشتر بر علیه جوانک هراسناک گردید و نتوانست تا زمانی که پرنده جادویی در تملک او قرار داشت، هیچگونه صدمه ای بر وی وارد سازد.

ساحره با دریافت این اطلاعات برای خلاصی یافتن از دست "فلوریان" تصمیم گرفت که قصر، باغ و هر آنچه را که به خودش تعلّق داشت، از آنجا به مکانی امن و دنج در سمت دیگر دنیا انتقال بدهد.

ساحره پس از اتخاذ این تصمیم اقدام به بر زبان آوردن چندین طلسم جادویی نمود و در نتیجه لحظاتی پس از آن همه این اموال و املاک از آنجا ناپدید گردیدند.



وقتی که "فلوریان" صبح روز بعد از خواب برخاست، دریافت که قصر و باغ به ناگهان ناپدید شده اند لذا قلبش فرو ریخت.

با این وجود او هیچگونه یأس و ناامیدی به خودش راه نداد لذا گردونه کوچک قرمز رنگی را که جادوگر به وی بخشیده بود، از جیبش خارج ساخت و آن را بر روی زمین گذاشت و از گردونه خواست تا راهنمای وی برای رسیدن به باغ سحرآمیز ساحره گردد. گردونه کوچک بلافاصله شروع به غلطیدن در جلوی "فلوریان" کرد و بدین ترتیب شروع به نشان دادن مسیر رسیدن به باغ سحرآمیز به او نمود. "فلوریان" روز و شب به دنبال گردونه راه می سپرد و هیچگاه آن را از دیدرس خویش دور نمی ساخت.

گردونه قرمز رنگ در تمامی مدت به دور خور می چرخید و به پیش می رفت. آن حتی با کاسته شدن روشنائی روزها اقدام به ساطع نمودن یک نوع نور قرمز رنگ از خودش می نمود و بدین ترتیب موقعیت خودش را برای "فلوریان" فاش می کرد. روزها، هفته ها و ماهها یکی پس از دیگری می گذشتند و گردونه کوچک قرمز رنگ همچنان بر روی زمین می غلطید و به جلو می رفت و "فلوریان" نیز آن را تعقیب می نمود.

آنها به اتفاق از تپه ها، دره ها، رودها و دشت های بسیاری گذشتند، از سرزمین انسان های یک چشم عبور کردند، از کشور آدم های کوتوله گذر نمودند، و دره درختان سخنگو را پشت سر نهادند. آنها هیچ جا و هیچ جا متوقف نشدند، تا اینکه به دروازه باغ سحرآمیز ساحره پیر رسیدند.













اکنون یکسال از شروع این ماجرا گذشته بود و در این مدت ساحره پیر هر کاری که در توان داشت، برای راضی نمودن شاهزاده "فلوریزل" جهت ازدواج با دختر زشتش به انجام رسانده بود.

ساحره پیر در اولین گام سعی به ترساندن شاهزاده نموده بود. او سپس کوشیده بود، تا شاهزاده را با برگزاری جشن های باشکوه اغوا نماید. ساحره آنگاه بار دیگر به حربه ترساندن متوسل گردیده بود. اما شاهزاده در تمام این مدت نه هراسان گردیده و نه فریب ساحره را خورده بود. عاقبت چاره ای برای ساحره پیر باقی نماند لذا به شاهزاده "فلوریزل" گفت که اگر تا فردا از پذیرفتن دختر عزیز و نازنینش به عنوان همسر اجتناب ورزد آنگاه او را به شکل یک خرگوش صحرایی در خواهد آورد و سگ هایش را به تعقیب وی می گمارد. شاهزاده هیچ پاسخی به تهدید وحشتناک ساحره پیر نداد. ساحره پیر نیز با فرض اخذ موافقت شاهزاده مستقیماً از نزد وی رفت، تا مقدمات یک جشن ازدواج بسیار با شکوه و مجلل را برای شاهزاده و دخترش فراهم سازد. "فلوریان" اتفاقاً در همان شب به باغ سحرآمیز ساحره پیر وارد شد. شب از نیمه اش گذشته بود و هلال ماه که به اندازه یک چهارم قرص کامل ماه بود، در پس لایه ای از ابرهای تیره پنهان گردیده بود. "فلوریان" بی صدا و سینه خیز خودش را به درب برج محل زندانی "فلوریزل" رساند. ساحره پیر همیشه برای اطمینان خاطر خودش اقدام به قفل کردن درب زندان برج از بیرون می نمود زیرا در این صورت نیازی به حضور مراقب و نگهبان نداشت.

اما افسوس که شاهزاده بیچاره را در بالاترین اتاق یکی از برج های بلند قصر ساحره زندانی کرده بودند و تا رسیدن به آنجا می بایست از بیست درب مختلف عبور نمود، بدانگونه که هر درب دارای قفل و بست جداگانه و متفاوتی بود.

با همه این احوال "فلوریان" هیچ هراسی به خودش راه نداد و بلافاصله کلیدی را که از جادوگر هدیه گرفته بود، از داخل لباسش بیرون آورد و به باز کردن قفل ها اقدام نمود.

"فلوریان" درب های بیست گانه زندان برج را یکی پس از دیگری گشود، تا اینکه سرانجام وارد اتاق زندان شاهزاده شد.

شاهزاده نگون بخت درحالیکه به غل و زنجیر بسته شده بود، بر بستری از کاه و گزل دراز کشیده بود و در نور اندک تنها شمع اتاق مشغول خواندن کتابی قدیمی در مورد "نقش صداقت در زندگی" بود.

شاهزاده به شدت غمگین و اندوهگین می نمود و تصمیم داشت که پاره پاره شدن توسط سگ های ساحره را بر ازدواج اجباری با چنان دختر زشتی ترجیح بدهد.

شاهزاده ناگهان متوجه حضور "فلوریان" در آنجا شد و از تعجب نزدیک بود، شاخ در بیاورد.

شاهزاده درحالیکه نمی توانست خوشحالی خویش را از دیدن "فلوریان" پنهان سازد، گفت: "فلوریان" عزیز، ایکاش که نصیحت شما را می پذیرفتم و وارد آن باغ سحرآمیز نمی شدم و این چنین دچار گرفتاری و بدبختی نمی گردیدم.

شاهزاده آنگاه از "فلوریان" پرسید که در تمام مدت یک سال اخیر را در کجا بوده و چکار می کرده است؟

"فلوریان" نیز تمامی ماجراهایی را که در طی مدت یک سال گذشته برای یافتن محل شاهزاده متحمل شده بود، بطور خلاصه برای وی بازگو نمود.

"فلوریان" با اندکی دقت مشاهده کرد، زنجیری که با آن دست ها و پاهای شاهزاده را بسته اند، هیچگونه قفلی ندارد و بنحوی به بدنش پَرچ گردیده است و او اینک هیچگونه کلید جادوئی برای این کار به همراه نداشت.

عاقبت "فلوریان" تصمیم گرفت که به هر نحو ممکن زنجیر را باز نماید اما متوجه شد که با این کار موجب زخمی شدن پاهای شاهزاده می گردد که به لنگ شدن موقتی وی خواهد انجامید.

کم کم هوا شروع به خنک شدن می نمود و جنبیدن برگ ها بر روی شاخه های درختان اطراف برج بلند نوید نزدیک شدن سپیده دم را می داد.

نهایتاً درست زمانی که ستاره سپیده دم شروع به کم رنگ و محو شدن در آسمان صبحگاهی نمود، "فلوریزل" و "فلوریان" توانستند، بر این مشکل نیز فائق آیند و با عجله از میان درب های بیست گانه زندان برج بگذرند و به جاده بگریزند.

وقتی که آن دو نفر چند کیلومتر را طی کردند، ساحرهٔ پیر از فرار "فلوریزل" با خبر گردید  
لذا از این موضوع تا سر حد مرگ خشمگین و عصبانی شد بنابراین به کالسکهٔ اژدهایش  
دستور داد، تا فوراً آماده شود و او را به تعقیب فراریان ببرد.  
کالسکهٔ اژدها بفوریت آماده و در نزد ساحره حاضر گردید و ساحرهٔ پیر نیز بلافاصله سوار  
بر آن گردید و بر فراز آسمان به پرواز در آمد.



صدای غرّش و خروشیدن اژدها در هوا می پیچید.

"فلوریان" و "فلوریزل" با شنیدن چنان صداهاى وحشتناكى به هراس افتادند و در صدد پنهان شدن در زیر درختان حاشیه جاده بر آمدند اما از کار گذشته بود و این اقدام آنها ثمری نداشت زیرا ساحره پیر از لحظاتی قبل توانسته بود، محل دقیق آنها را از فراز آسمان بیابد.



ساحره پیر که در اوج خشم و غضب قرار داشت، شروع به ادای کلماتی جادویی برای تبدیل کردن هر دو نفر فراریان به شکل خرگوش صحرائی نمود.

هر چه نفرت ساحره پیر نسبت به آن دو نفر بیشتر می شد، متقابلاً قلب زنانه "ایزابلا" سریعتر می طپید زیرا او قصد داشت خودش را قربانی مردی نماید که او را با تمام وجودش دوست می داشت لذا پرنده جادویی و زنجیر طلایی محافظ جاننش را بر گردن شاهزاده "فلوریزل" انداخت، تا هیچگونه گزندى از طرف ساحره بر او وارد نیاید.

هنوز لحظاتی از این اقدام نگذشته بود که "فلوریان" بی دفاع تحت تأثیر افسون ساحره قرار گرفت و به یک خرگوش صحرائی کوچک و خاکستری رنگ تبدیل شد و بلافاصله از ترس خودش را به صورت قوز کرده در پشت پاهای شاهزاده جوان پنهان کرد.



در همین لحظه ساحره بدخواه به قصرش بازگشت و زنجیرهایی را که به گردن سگ هایش بسته شده بودند، به سرعت باز کرد و آنها را با فریادی بلند به تعقیب خرگوش صحرائی فرستاد.



شاهزاده بیچاره نیز فوراً خم شد و خرگوش کوچولو را از روی زمین برداشت و در آغوش گرفت و با تمام توان به حالت لنگان لنگان اقدام به فرار نمود.

شاهزاده از شدت ترس تمامی درد حاصل از زخم زنجیر را که در پاهایش بوجود آمده بود، به فراموشی سپرد.

سگ های دست آموز و خطرناک ساحره در تعقیب شاهزاده به سرعت به جلو می دویدند. آنها سرعتی چندین برابر بیشتر از سرعت حرکت یک جوان لنگ داشتند.

سگ ها هر لحظه به فراریان نزدیک و نزدیکتر می شدند. زبان های سرخ رنگ آنها در اثر شدت دویدن از داخل دهان هایشان بیرون زده بود و کاملاً لِه می زدند.



خوشبختانه درست زمانی که سردسته سگ ها به پنجاه متری تعقیب شوندگان رسید، "ایزابلا" قول مرد جادوگر را به خاطر آورد که در مواقع خطر جانی به او ندا بدهد لذا بفوریت نام مرد جادوگر را بر زبان آورد و او را به کمک طلبید.

هنوز آخرین حرف از دهان "ایزابلا" خارج نشده بود که یک دیوار شیشه ای ضخیم به ارتفاع برج های یک قصر بزرگ در پشت سر فراریان از زمین بیرون آمد و تعقیب کنندگان را که با شتاب به جلو می دویدند، به ناگهان متوقف ساخت.

سگ های تعقیب کننده که از این مسئله بسیار عصبانی شده بودند، شروع به فریاد زدن و دندان قروچه رفتن کردند.

سگ های خشمگین مرتباً خودشان را به دیوار جادویی می کوبیدند ولیکن هیچ ثمری بجز درد و رنج حاصل نمی کردند.

از جانب دیگر، جادوگر شخصاً به نزد فراریان شتافت.

او بلافاصله با عصای خویش خرگوش صحرایی کوچک را لمس کرد و در نتیجه "ایزابلا" مجدداً به شکل یک انسان در آمد ولیکن هنوز لباس های جوانک "فلوریان" را در بر داشت لذا شاهزاده همچنان فکر می کرد که او یک پسر است.

ناگهان سایه ای در نزدیکی آنها بر سطح زمین افتاد.

آنها وقتی که به بالا نگریستند، متوجه شدند که ساحرهٔ پیر به همراه دختر زشتش درحالی‌که بر کالسکهٔ اژدها سوار هستند، در صدد دستگیری شاهزاده "فلوریزل" و گشتن بیرحمانهٔ او هستند.

مرد جادوگر فوراً دست به کار شد و در اولین اقدام توانست از طریق خواندن اوراد جادویی کالسکهٔ اژدها را ناپدید سازد و در نتیجه ساحرهٔ پیر و دخترش از بالای آسمان به درون تالابی که در زیر پاهایشان قرار داشت، افتادند و تبدیل به دو ماهی زشت گردیدند.



مرد جادوگر بلافاصله "فلوریزل" و "فلوریان" را به قصر ساحره پیر بازگرداند و در آنجا مشاهده کردند که همه چیز از جمله میزهای غذا، شیرینی، گل و میوه را برای جشن ازدواج "فلوریزل" و دختر زشت ساحره کاملاً آماده ساخته اند.





مرد جادوگر با خواندن اورادی توانست تمامی همراهان سابق شاهزاده "فلوریزل" را از بند افسون ساحره پیر نجات بدهد و از حالت مجسمه های سنگی به شکل انسانی در آورد.



این زمان یکی از بانوانی که جزو همراهان شاهزاده بود، پس از آنکه همه شرایط و امکانات لازم را برای یک جشن ازدواج با شکوه آماده دید، به شاهزاده نزدیک شد و به وی پیشنهاد کرد که با دخترش که بسیار زیباتر از پرنسس "رُزاموند" دختر عموی شاهزاده است، ازدواج نماید و بدین ترتیب از این شرایط مطلوب حداکثر استفاده را ببرد.

شاهزاده "فلوریزل" در پاسخ وی با تعجب گفت:

ازدواج؟! نه، به هیچوجه.

من تا وقتی که همسری به وفاداری و نجابت "فلوریان" را نیابم، هیچگاه ازدواج نخواهم کرد.

مرد جادوگر فوراً جلو رفت و گفت:

بفرمائید، چنین کسی در همین جا حاضر است.

او آنگاه با عصایش به "فلوریان" اشاره کرد.

این زمان ناگهان نور شدیدی همه جا را فرا گرفت و "فلوریان" در یک چشم بهم زدن به شکل "ایزابلا" در آمد.

موهای دخترک بار دیگر رشد کردند و به شکل اولش در آمدند.

مرد جادوگر لباسی زنانه و بسیار با شکوه نیز بر تن دخترک پوشاند.

"ایزابلا" اینک به زیباترین دختران روی زمین تبدیل شده بود.



شاهزاده "فلوریزل" با مشاهده "ایزابلا" قدمی به جلو برداشت و دستان او را در دست گرفت و از دخترک زیبا خواست، تا همسری او را بپذیرد و عروس او و خانواده سلطنتی بشود.

"ایزابلا" بلافاصله پیشنهاد شاهزاده را با خوشحالی پذیرفت و موافقت خویش را با این وصلت ابراز نمود.



در اندک زمانی پس از آن تمامی والدین "فلوریزل" و آشنایان نزدیک به وی توسط مرد جادوگر به قصر ساحره پیر آورده شدند و مراسم ازدواج دو دل داده به سرانجام رسید.







وقتی که مراسم عروسی و شادباش حاضرین به عروس و داماد پایان گرفت آنگاه مرد  
جادوگر از همگی حضار خداحافظی کرد و به قصر خودش در منطقه "صخره سیاه"  
بازگشت.



شاهزاده "فلوریزل" و "ایزابلا" نیز به قصر پادشاهی بازگشتند و تا سال های پیری و لحظه مرگ در کنار همدیگر با شادی و سعادتمندی زندگی نمودند.



